

خدا چون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۱: گروگان‌گیری



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ حاسوسے

♦ مجموعہ

{ گروگان گیری }

استوارت گینز مریم رفیعی



SPY SCHOOL

Published By Simon Schuster Books
for Young Readers

Text CopyRight © 2012 Stuart Gibbs

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب SPY SCHOOL

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

به سوزان، همسر بی نظیرم
ا.گ.

برای مینو جان شریفی
(خودت گفתי جاسوس یا قاتل سریالی، فرقی نمی‌کنه!)
いいお友達でいてくれてありがとう。
.م.

از طرف:
دفتر تحقیقات داخلی سیا
مقر سیا
لنگلی^۱، ویرجینیا^۲

به:

██████████
مدیر عملیات های سرّی
کاخ سفید
واشنگتن دی سی

اسناد محرمانه ضمیمه شده است
سطح امنیتی ای ای ۲
محرمانه

پیرو تحقیقات دنباله دار درباره ی عملیات گورکن خزنده، صفحات پیش رو، جزئیات ۵۳ ساعت گزارش درباره ی آقای بنجامین ریپلی، معروف به «مرد استتاری» است. ریپلی دوازده سال دارد و دانش آموز سال اول آکادمی جاسوسی است.

پذیرش آقای ریپلی در آکادمی، اگرچه بی سابقه بود، با اجازه ی ██████████ و ██████████ رئیس سیا، بخشی از این عملیات به حساب می آید. با توجه به اتفاقات ██████████ از آنجاکه عملیات گورکن خزنده مطابق برنامه پیش نرفت، این تحقیقات آغاز شده است تا بفهمیم دقیقاً چه مشکلی پیش آمده، چرا پیش آمده و چه کسانی باید اخراج شوند.

مطابق دستورالعمل امنیتی ۱۶۳-۱۲ ای سیا این نامه باید بلافاصله پس از خواندن نابود شود. بحث درباره ی مفاد این اسناد مجاز نیست، مگر در طول بازبینی که در ██████████ انجام خواهد شد. لطفاً توجه داشته باشید که حمل سلاح در این جلسه غدغن است.

مشتاقانه منتظر شنیدن نظراتتان هستم.

مدیر تحقیقات داخلی

رونوشت:

██████████
██████████
██████████
██████████

Langley -۱

Virginia -۲



استخدام

اقامتگاه ریپلی^۱

پلاک ۲۰۱۷، جاده‌ی ماکینگبرد^۲

وین^۳، ویرجینیا^۴

شانزدهم ژانویه

۳:۳۰ بعدازظهر

«سلام، بن^۵. اسم من الکساندر هیله^۶. برای سازمان سیا^۷ کار می‌کنم.»
این را مردی گفت که در اتاق نشیمن خانه‌مان نشستہ بود.
و با این جمله زندگی‌ام ناگهان جذاب شد. تا قبل از آن جذاب نبود.
به هیچ وجه!

آن روز یک نمونه‌ی خوبش بود: روز چهارهزاروپانصدوهشتادوسوم، هفت
ماه پس از آغاز سیزدهمین سال زندگی کسالت‌آورم. به زور از تخته بیرون
آمده بودم، صبحانه خورده بودم، به مدرسه‌ی راهنمایی‌ام رفته بودم، در کلاس

۳- Vienna
۶- Alexander Hale

۲- Mockingbird
۵- Ben

۱- Ripley
۴- Virginia
۷- آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا

حوصلهام سر رفته بود، به دخترهایی زل زده بودم که خجالت می‌کشیدم با آن‌ها حرف بزنم، ناهار خورده بودم، زنگ ورزش را به هر جان‌کندی بودم، گذرانده بودم، سر کلاس ریاضی چرت زده بودم، اذیت و آزار درک^۱ و جرک^۲ را تحمل کرده بودم، و با اتوبوس به خانه برگشته بودم... و مردکت و شلوارپوشی را روی کاناپه‌ی خانه‌مان دیدم.

حتی یک ثانیه هم در جاسوس بودنش شک نکردم. الکساندر هیل با تصویری که من از جاسوس‌ها در ذهن داشتم، مو نمی‌زد. شاید کمی مسن‌تر بود - حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسید - ولی مؤدب و خوش‌رفتار بود. زخم کوچکی روی چانه‌اش داشت. حدس زدم جای گلوله باشد یا شاید یک چیز خفن‌تر، مثل کمان زنبورکی.

آدم را یاد جیمز باند^۳ می‌انداخت. می‌شد خیال کرد سوار ماشینش در راه خانه‌مان درگیر تعقیب و گریز شده و مثل آب‌خوردن آدم‌بدها را از سر راه برداشته‌است.

پدر و مادرم خانه نبودند. هیچ‌وقت موقع برگشتنم از مدرسه خانه نبودند. معلوم بود الکساندر خودش را به داخل دعوت کرده است. آلبوم عکس تعطیلات خانوادگی‌مان در ساحل ویرجینیا روی میز عسلی روبرویش باز بود. پرسیدم: «توی دردرس افتاده‌م؟»

الکساندر خندید. «واسه چی؟ تو که توی عمرت یه کار اشتباه هم نکرده‌ی. مگه اینکه اون یه دفعه‌ای رو که توی نوشابه‌ی درک دِنِت^۴ داروی اسهال ریختی حساب کنیم. ولی ژک بگم، به نظرم اون بچه حقش بود.»

چشم‌هایم از تعجب گشاد شد. «این رو از کجا فهمیدین؟»

«من جاسوسم. شغلم ایجاب می‌کنه این چیزا رو بدونم. نوشیدنی دارین؟»

Jerk - ۲

Dirk - ۱

۳ - شخصیت اصلی داستان‌های جاسوسی که در سال ۱۹۵۲ توسط ایان فلمینگ (Ian Fleming)، نویسنده‌ی انگلیسی، خلق شد و در دوازده رمان، دو داستان کوتاه و مجموعه‌ای از فیلم‌های سینمایی حضور داشت.

Dirk Dennett - ۴

«اوم، البته.»

به سرعت، پیش خودم هر چه نوشیدنی در خانه داشتیم لیست کردم. با اینکه نمی‌دانستم این مرد برای چه به خانه‌مان آمده، متوجه شدم واقعاً دوست دارم رضایتش را جلب کنم.

«مامان و بابام یه عالمه نوشیدنی مختلف دارن. چی میل دارین؟»
«الکساندر دوباره خندید: «این که فیلم نیست، بچه. من در حال انجام وظیفه‌م.»
من که احساس حماقت می‌کردم، سرخ شدم: «آهان. درسته. آب می‌خورین؟»
«نوشیدنی انرژی‌زا رو ترجیح می‌دم. یه چیزی که الکترولیت داشته باشه، چون ممکنه مجبور شم یهو وارد عمل شم. تو راه اینجا مجبور شدم چندتا عنصر نامطلوب رو قال بذارم.»

«عنصر نامطلوب؟»

سعی کردم رفتارم عادی باشد، انگار هر روز درباره‌ی این جور چیزها حرف می‌زنم.

«متأسفانه این اطلاعات محرمانه‌ست.»

«البته. کاملاً منطقیه. نوشابه می‌خورین؟»

«ممنون می‌شم.»

به سمت آشپزخانه رفتم. الکساندر دنبال آمد. گفت: «خوشحالم که بالاخره دیدمت، بن. آژانس خیلی وقته چشمش دنبالته.»
در حالی که در یخچال را تا نیمه باز کرده بودم، مکث کردم: «چرا؟»
«اول اینکه خودت ازمون خواستی.»
«من؟ کی؟»

۱- ماده‌ی حل شده‌ی محلول آبی که رسانایی الکتریکی آن بیش از آب خالص است، الکترولیت نامیده می‌شود. الکترولیت‌ها نقش مهمی در نگهداری و ایجاد ولتاژ میان پوسته‌ی سلول‌ها و عبور بار الکتریکی از یک سلول به سلول دیگر دارند.

«تا حالا چند بار به وب‌گامون سر زده‌ی؟»

اخم کردم. دوباره احساس حماقت می‌کردم: «۷۲۸ بار.»

الکساندر کمی جا خورد: «دقیقاً درسته. معمولاً فقط می‌ری سراغ بازی صفحات بچه‌ها... که البته باید بگم خوب از پشون برمی‌ای... ولی مرتب به صفحه‌ی استخدام و کارآموزی هم سر می‌زنی. این نشون می‌ده به شغل جاسوسی فکر کرده‌ی. و وقتی به سیا علاقه نشون می‌دی، سیا هم به تو علاقه‌مند می‌شه.»

الکساندر پاکت ضخیمی را از جیب کتتش درآورد و روی پیشخان آشپزخانه گذاشت: «تحت‌تأثیر قرار گرفتیم.»

روی پاکت نوشته بود: «به صورت دستی فقط به آقای بنجامین ریپلی تحویل داده شود.»

پاکت سه مهر و موم امنیتی داشت که یکی از آن‌ها باید با چاقوی استیک^۱ باز می‌شد. درون پاکت یک دسته کاغذ قرار داشت. روی صفحه‌ی اول فقط یک جمله نوشته شده بود: «این اسناد را بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.»

صفحه‌ی دوم این‌طور شروع می‌شد: «آقای ریپلی عزیز، افتخار دارم پذیرش شما را در آکادمی جاسوسی آژانس اطلاعات مرکزی که بلافاصله اجرایی خواهد شد، اعلام کنم...»

نامه را زمین گذاشتم. همزمان حیرت‌زده، هیجان‌زده و گیج بودم. کل عمرم در آرزوی جاسوس شدن بودم. با وجود این...

الکساندر که فکرم را خوانده بود، گفت: «فکر می‌کنی شوخیه؟»

«خب... آره. تا حالا اسم آکادمی جاسوسی سیا به گوشم نخورده.»

«واسه اینه که فوق محرمانه‌ست. ولی بهت اطمینان می‌دم وجود داره. من خودم از همون جا فارغ‌التحصیل شدم. مؤسسه‌ی خوبیه که هدفش پرورش

۱- نوعی چاقو از جنس فولاد ضدزنگ و شبیه چاقوی رومیزی که برای بریدن استیک استفاده می‌شود.

مأموران آینده... امروزه! تبریک می‌گم!»

الکساندر لیوان نوشابه‌اش را بالا برد و لبخند خیره‌کننده‌ای تحویل داد. منتظر ماند تا کمی از نوشیدنی‌ام بخورم و بعد محتویات لیوانش را سر کشید. حدس زدم وقتی یک عمر با کسانی سروکار داری که به فکر مسموم کردنت هستند، همچنین عادتی پیدا می‌کنی. لحظه‌ای انعکاس صورتم را در مایکروفر پشت سر الکساندر دیدم... و تردید به سراغم آمد. اینکه سازمان یکسانی من و او را انتخاب کرده باشد، غیرممکن به نظر می‌رسید. الکساندر خوش قیافه، کارگشته و باحال بود. من نبودم. منی که همین هفته سه بار سرورته شده بودم تا پول ناهارم از جیبم بیرون بریزد، چه صلاحیتی برای حفظ امنیت دنیا با هدف برقراری دموکراسی داشتم؟ خواستم بگویم: «ولی چطوری...»

«وقتی حتی درخواست نداده‌ی، در آکادمی پذیرفته شدی؟»

«خب... آره.»

«نامه‌ی درخواست فقط واسه اینه که درباره‌ی خودت به مؤسسه‌ی موردنظر اطلاعات بدی. سیا همه‌ی اطلاعات لازم رو داره.» الکساندر یک رایانه‌ی کوچک دستی را از جیبش درآورد و نگاهی به آن انداخت.

«مثلاً تو یه دانش‌آموز ممتازی که به سه زبان مسلطه و مهارت‌های ریاضی‌ش در سطح شونزدهه...»

«این یعنی چی؟»

«۹۸۲۶۱ ضرب در ۱۴۷ چند می‌شه؟»

«۱۴۴۴۴۳۶۷»

بی‌آنکه فکر کنم جواب دادم. من در ریاضی استعداد دارم... و در نتیجه یک توانایی عجیب و غریب دیگر هم دارم. همیشه می‌دانم ساعت دقیقاً چند است... هر چند، بیشتر عمرم را بدون اینکه بفهمم این توانایی خاصی است، سر کرده بودم. فکر می‌کردم همه می‌توانند معادلات پیچیده‌ی ریاضی را به صورت ذهنی انجام دهند یا بلافاصله حساب کنند که چند روز، هفته یا دقیقه

از شروع زندگی‌شان می‌گذرد. ۳۸۳۲ روزه بودم که فهمیدم این‌طور نیست. الکساندر گفت: «این یعنی سطح شونزده.»

بعد باز به رایانه‌اش نگاه کرد: «طبق پرونده‌های ما، در امتحانات اس‌تی‌آی کیو هم نمره‌ی عالی گرفته‌ای، در زمینه‌ی الکترونیک استعداد داری و از دخترخانمی به اسم الیزابت پاسترناک^۱ خوشت میاد؛ هر چند متأسفانه ایشون حتی از وجودت خبر نداره.»

حدس می‌زدم الیزابت از وجودم خبر نداشته باشد، ولی تأییدش، آن هم از طرف سیا، برایم دردناک بود. برای همین سعی کردم بحث را عوض کنم. «امتحان استیک؟ یادم نمیاد همچنین امتحانی داده باشم.»

«تعجبی نداره. خودت هم نمی‌دونستی داری امتحان می‌دی. اس‌تی‌آی کیو مخفف سؤالات گنجانده‌شده در آزمون استاندارد. سیا این سؤالات رو در آزمون‌های استاندارد مدارس می‌گنجد تا استعداد جاسوسی بچه‌ها رو محک بزنه. از کلاس سوم به بعد به همه‌شون جواب درست داده‌ی.»

«سؤالات خودتون رو وارد آزمون‌های استاندارد می‌کنید؟ وزارت آموزش و پرورش در جریان؟»

«شک دارم. آموزش و پرورش در جریان خیلی چیزها نیست.»

الکساندر لیوان خالی را در ظرف شویی گذاشت و هیجان‌زده دست‌هایش را به هم مالید.

«خب، گپ زدن دیگه بسه. بیا بریم وسایلت رو جمع کنیم، باشه؟ امروز بعدازظهر حسابی سرت شلوغ می‌شه.»

«یعنی همین الان می‌ریم؟»

الکساندر که به طرف راه‌پله می‌رفت، به سمت من برگشت.

«در بخش ادراک اس‌تی‌آی کیو نمره‌ی صد گرفته‌ی. کدوم بخش عبارت 'بلافاصله اجرایی خواهد شد' رو نفهمیدی؟»

Elizabeth Pasternak - 1

به تته‌پته افتادم. هنوز صدها سؤال در ذهنم بود که دوست داشتم همه را همزمان بپرسم.

«من... اوم... خوب... چرا باید وسایلم رو جمع کنم؟ مگه آکادمی چقدر با اینجا فاصله داره؟»

«زیاد دور نیست. اون سر پونتومک^۱ در واشنگتنه. ولی جاسوس شدن یه کار تمام‌وقته، واسه همین همه‌ی دانش‌آموزها ملزم‌ان داخل مدرسه زندگی کنن. آموزشت شش سال طول می‌کشه. سال هفتم مدرسه‌ی عادیت شروع می‌شه و تا سال دوازدهم ادامه داره. مسلمه که کلاس اولی می‌شی.»

الکساندر این را گفت و به اتاق من در طبقه‌ی بالا رفت. بیست ثانیه بعد که به آنجا رسیدم، دیدم چمدانم را باز کرده و با حالت تحقیرآمیزی به لباس‌های داخل کمد نگاه می‌کند. «کت و شلوار درست و حسابی هم که نداری.»

آه کشید. چند پولیور انتخاب کرد و روی تختم انداخت. پرسیدم: «برنامه‌ی آکادمی با مدارس عادی فرق داره؟»

«نه.»

«پس چرا الان ثبت‌نام می‌کنین؟ وسط سال تحصیلیه.»

به ده سانتی‌متر برف تازه‌ای اشاره کردم که روی لبه‌ی پنجره‌ام نشسته بود. اولین باری بود که می‌دیدم زبان الکساندر هیل بند آمده. زیاد طول نکشید، کمتر از یک ثانیه. انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی نگفت.

به جای آن گفت: «بیهویی یه جا خالی شد.»

«یه نفر از مدرسه رفت؟»

«به خاطر نمرات بدش اخراج شد. تو نفر بعدی لیست بودی. سلاح داری؟»

وقتی آن روزها را به یاد می‌آورم می‌فهمم این سؤال را پرسید تا حواسم را پرت کند. به هدفش رسید. «اوم... یه تیروکمون سنگی دارم.»

«تیروکمون سنگی به درد سنجاب می‌خوره. ما توی سیا سنجاب نداریم.»

منظورم سلاح واقعیه؛ تفنگ، چاقو، یا نانچیکو...»

«نه.»

الکساندر سرش را کمی تکان داد، انگار دلسرد شده بود. «خب، مهم نیست. از اسلحه‌خونه قرض می‌گیری. تا اون موقع فکر کنم این به دردت بخوره.»
راکت تنیس خاک‌گرفته‌ام را از ته کمد بیرون آورد و مثل شمشیر در هوا تکان داد: «شاید مشکلی پیش بیاد.»

فکر کردم شاید الکساندر خودش هم مسلح باشد. کتش، دقیقاً زیر بغل پیش، برآمدگی مختصری داشت. حدس زدم تفنگ باشد. یک آن، کل ملاقات - که تا آن لحظه فقط عجیب و هیجان‌انگیز بود - کمی نگران‌کننده هم شد. گفتم: «شاید بد نباشه قبل از اینکه تصمیم مهمی بگیرم، با پدر و مادرم مشورت کنم.»

الکساندر به سمت من برگشت: «حرفشم نزن. این آکادمی محرمانه‌ست. هیچ‌کس نباید بفهمه قراره بری اونجا. نه پدر و مادرت، نه دوست‌های صمیمیت. حتی الیزابت پاسترناک هم نباید بفهمه. هیچ‌کس! تا جایی که به اونا مربوطه، تو به آکادمی علوم دخترانه و پسرانه‌ی سنت اسمیتن^۱ می‌ری.»
«آکادمی علوم؟»

اخم کردم. «قراره برای نجات دنیا آموزش ببینم، اون وقت بقیه باید فکر کنن مشنگم؟»

«مگه الان غیر از این فکر می‌کنن؟»

اخم کردم. واقعاً درباره‌ام زیاد می‌دانست. «خب، فکر می‌کنن مشنگ‌تر از این حرفام.»

الکساندر روی تختم نشست و به چشمانم زل زد. گفت: «برای اینکه یه مأمور نخبه بشی، باید یه چیزایی رو فدا کنی. این تازه اولشه. کارآموزیت آسون نیست. اگه هم موفق بشی، زندگی‌ت آسون نخواهد بود. خیلی‌ها نمی‌تونن از

Smithen - ۱

پیشش بر بیان. پس آگه می‌خوای پا پس بکشی... همین الان بگو.»
حدس زدم این آزمون نهایی باشد؛ آخرین مرحله در استخدام. فرصتی برای
اینکه ثابت کنم کار طاقت‌فرسا و سختی‌های پیش رو پشیمانم نخواهد کرد.
این‌طور نبود. الکساندر داشت صادقانه با من حرف می‌زد، ولی من آن‌قدر
از انتخاب‌شدنم هیجان‌زده بودم که متوجه نشدم. دوست داشتم دقیقاً مثل
الکساندر هیل باشم. دوست داشتم مؤدب و خوش‌رفتار باشم. دوست داشتم
هفت‌تیرم را با خونسردی در جیب‌کتم بگذارم و خود را به خانه‌ی مردم دعوت
کنم. دوست داشتم عناصر نامطلوب را قال بگذارم، امنیت دنیا را حفظ کنم و دل
الیزابت پاسترناک را به دست بیاورم. حتی بدم نمی‌آمد یک زخم خفن کمان
زنبورکی روی چانه‌ام داشته باشم.
برای همین به چشم‌های خاکستری الکساندر خیره شدم و بدترین
تصمیم زندگی‌ام را گرفتم.
گفتم: «هستم.»



شروع به کار

آکادمی جاسوسی سیا
واشنگتن دی سی
شانزدهم ژانویه
۵ بعدازظهر

آکادمی به آنچه از مؤسسه‌ی آموزش جاسوسی انتظار داشتم، شباهتی نداشت. البته فکر کنم هدف همین بود. شبیه یک پیش‌دانشگاهی قدیمی و بدقواره بود که احتمالاً در دوران جنگ جهانی دوم محبوبیت داشت، ولی بعد از آن جذابیتش را از دست داده بود. به علاوه، در یکی از مناطق قدیمی و دورافتاده‌ی واشنگتن دی سی قرار داشت و دیوار سنگی بلندی آن را از نظرها پنهان می‌کرد. یگانه چیزی که مدرسه را مشکوک جلوه می‌داد نگرهبان‌های جلوی دروازه بود. ولی از آنجا که در پایتخت قتل‌های بسیاری اتفاق افتاده، افزایش تمهیدات امنیتی اطراف یک مدرسه‌ی خصوصی چندان مایه‌ی تعجب نبود. محوطه‌ی داخل مدرسه به نحو حیرت‌انگیزی وسیع بود. تکه‌های چمن‌پوش پهناوری داشت که احتمالاً در بهار زیبا بود، ولی وقتی من وارد شدم زیر یک